بندباز و دلقک‌ها

ناداستانِ زندگی استاد علینقی وزیری

نوشته‌ی

ضیاءالدین ناظم‌پور

مؤسسه‌ی فرهنگی ـ هنری ماهور

تهران ۱۴۰۳

به یاد و خاطره‌ی استاد علینقی وزیری تقدیم می‌کنم

اما آنگاه چیزی روی داد که هر دهان را فروبست و هر چشم را خیره کرد. زیرا در این میان بندباز، کار خویش آغاز کرده بود: او از دریچه‌ای بیرون آمده بود و بند را می‌نوردید که بر دو برج، بر فراز مردم و بازار، بسته بودند. چون درست به میانه‌ی راه خویش رسید، دریچه دیگربار گشوده شد و کسی با جامه‌ی رنگارنگ، مانند دلقکان بیرون جست و با گام‌های تند به دنبال پیشین رفت. صدای هولناکش فریاد برداشت: «برو جلو، چُلاق! برو جلو، تنبل، دغل، رنگ‌ورو باخته! والّا با پاشنه‌ام قلقلکت می‌دهم! تو را اینجا میان برج‌ها چه کار! جای تو توی برج است. باید آنجا زندانی‌ات کنند که راه بهتر از خودی را بسته‌ای!» و با هر کلمه به او نزدیک و نزدیک‌تر شد. اما هنوز یک گام از او واپس‌تر بود که آنگاه چیز هولناک روی داد که هر دهان را فرو بست و هر چشم را خیره کرد: آنگاه او غریوی دیوآسا برکشید و از فراز آن که بر سر راهش بود، جهید. اما آن دیگری که رقیب را این‌گونه پیروز دید، عقل و قرار از کف بداد و لنگرش را رها کرد و خود بشتاب‌تر از آن، چون گردبادی از پا و دست، به ژرفنا فرو افتاد. بازار و مردم همچون دریای طوفان‌زده شدند و به‌ویژه در جایی که کالبد می‌بایست فرو افتد همه‌چیز از هم گسیخت و بر هم ریخت.

باب ششم از کتاب *چنین گفت زرتشت* نیچه
ترجمه‌ی داریوش آشوری

۱

کوچ

در کوپه‌ی چهل‌وپنجم روی صندلی کنار پنجره نشسته بود. بعد از دو روز بیداری تازه خوابش برده بود که صدای سوت قطار بیدارش کرد. در طول این سفر طولانی و خسته‌کننده هرگز منطق زمان‌بندی این سوت را نفهمیده بود. درست است که راننده‌ی قطار وظیفه داشت قبل از ورود به هر ایستگاه یک‌بار این اهرم لعنتی را بکشد، اما خیلی وقت‌ها هم بدون هیچ دلیلی این کار را می‌کرد. انگار که شیپوری بر لب‌های اسرافیل وقت‌ناشناس و بیهوده‌نوازی جا خوش کرده باشد.

اندام باریک و بلندش را روی صندلی چوبیِ سرد و سفت جابه‌جا کرد، بعد بخار شیشه‌ی عینکش را با شال‌گردنی که چند سال پیش «اختر» برایش بافته بود پاک کرد و دوباره به چشم زد. بقیه‌ی حاضران در کوپه‌ی چهارنفره خواب بودند، هم زن و شوهر بلژیکی و نوزادشان و هم مصطفی. با آستین پالتو بخار شیشه را پاک کرد تا منظره‌ی بیابان‌های غربت را که شبیه تمام بیابان‌های دیگر دنیا بود، نگاه کند. چیز زیادی پیدا نبود. برف‌های یخ‌زده، از بیرون روی شیشه‌ها ماسیده بودند و از لابه‌لایشان تنها سایه‌های مبهمی از تیرهای چوبی برق دیده می‌شد که به‌سرعت می‌گذشتند. ریتم صدای قطار با گذر تیرهای چوبی هماهنگ بود. با هر میزانِ چهارضربی، یک تیر برق از جلوی چشمانش می‌گذشت. در سربالایی‌ها و شیب‌های تند، وقتی سرعت قطار کم و زیاد می‌شد، این ریتم برای لحظاتی به هم می‌ریخت و بعد باز همه چیز موسیقی می‌شد.

چرت مرد بلژیکی که از اول سفر روبه‌رویش نشسته بود با صدای گریه‌ی بچه‌ی چندماهه‌اش پاره شد. نگاه خواب‌آلود و معمولاً مشکوک خود را در کوپه چرخاند، بعد بچه را از بغل همسرش گرفت و از کوپه بیرون رفت. موقع ورود به کوپه با زن و شوهری بلژیکی حرف زده بودند. آنها هم انگلیسی را دست‌وپاشکسته حرف می‌زدند. هر دو طرف با زحمت به هم فهمانده بودند که اهل کجا هستند؟ برای چه مسافرت می‌کنند؟ شغلشان چیست؟ و یک عالمه سؤالی که دانستن و ندانستنِ جوابش معمولاً فرقی به حال طرفین نمی‌کند، بینشان رد و بدل شده بود. بیگانگی را در نگاه آنها و سایر اروپایی‌ها حس می‌کردند. مصطفی می‌گفت:

- به جهنم. ما نه عاشق چشم و ابروی اینهاییم نه برای ارتباط دوستانه با اینها به اروپا اومدیم.
- درست می‌گی اما روی همه‌ی اجبارهایی که زندگی به آدم تحمیل می‌کنه، ارتباط جبری رو هم اضافه کن. مردم بدی هم نیستند. جنگ تازه تموم شده. حق دارند به غریبه‌ها چپ‌چپ نگاه کنند.

ظهر آفتاب وسط آسمان رسیده بود و برف روی شیشه‌ها آرام‌آرام آب می‌شد. باز هم قطار در ایستگاه دیگری ایستاد و مثل توقف‌های قبل پانزده دقیقه وقت داشت که از قطار پیاده شود و در طول و عرض ایستگاه راه برود و نرمش کند. نرمش‌کردن عادت همیشگی‌اش بود؛ حداقل از وقتی که دوازده‌ساله بود تا حالا این عادت صبحگاهی را ترک نکرده بود.

بعد از خروج از ایران، اولین بار در عثمانی بود که متوجه شد باید ساعتش را یک‌ساعت‌ونیم عقب بکشد. بعد از آن، در هر ایستگاه دوباره ساعتش را با ساعت محلی مطابقت می‌داد. مسیرشان از میان چند کشور می‌گذشت و گاهی زمان محلی تغییر می‌کرد. گاهی ساعت‌های قدبلند ایستگاه‌ها به ضرب گلوله‌های جنگ از پا درآمده بودند و مجبور می‌شد از مأموران ایستگاه ساعت بپرسد. معتقد بود همه چیزِ زندگی باید دقیق و منظم باشد. خدمت در نظام این عادت را در سوراخ‌های ذهن و تمام سطوح زندگی‌اش فرو کرده بود.

ساعتش را تنظیم کرد. هوای سردِ بیرون از قطار، استخوان‌سوز اما تازه بود. ساختمان اداری ایستگاه از آسیب جنگ در امان نمانده بود و سوراخ‌های ریز و درشت روی دیوارها و شیشه‌های شکسته‌ی در و پنجره‌ها، جنگ را فریاد می‌زدند. هرچند به‌تازگی آتش‌بس اعلام شده و هیولای جنگِ اروپا آرام گرفته بود، هنوز سایه‌اش همه‌جا وجود داشت. به کوپه که برگشت و روی صندلی نشست قطار داشت راه می‌افتاد و چند لحظه بعد «آچرِلاندوی»[1] صفر تا هفتادِ حرکت قطار شروع شد و دوباره ریتم ذهنش به سامان رسید.

حساب روزها از دستش در رفته بود. نمی‌دانست دقیقاً چند هفته است که خانه را به قصد این سفر ترک کرده است. روز آخر، تهران یکدست سفید بود. های دهانش آخرین تصویر مادر و دخترش را در مه غلیظی فرو برده بود. پیش از آن روز گمان می‌کرد اگر قرار باشد برای چند سال از ایران برود موسی‌خان مراسم خداحافظی را با رفتار نظامی‌اش، یعنی خیلی سرد و خشک، اداره می‌کند و برعکس بی‌بی‌خانم تسلیم اشک‌های مادرانه می‌شود؛ اما پیش‌بینی‌اش درست از آب در نیامده بود. کاملاً برعکس. موسی‌خان برای دومین بار در عمرش گریسته بود. بعد از مرگ مادرش کسی اشکش را ندیده بود. هرچند روز خداحافظی هم با جویدن لب‌ها و فشردن مشت‌های گره‌کرده، توانسته بود آب را در کاسه‌ی چشمانش مهار کند و یک لحظه قبل از چکیدن اشک، پشتش را کرده و رفته بود و فقط لرزش شانه‌هایش همه چیز را لو داده بود و بی‌آنکه برای آخرین بار برگشته باشد و برای پسرش دستی تکان داده باشد دور شده بود. بی‌بی‌خانم، اما به شکل ناشیانه‌ای، خودش را به بی‌اعتنایی زده بود.

---

۱. افزایش تدریجی سرعت در قطعات موسیقی

- خوب لباس بپوش. خودتو سرما ندی تو ولایت غربت. برو دیگه، چرا واستادی منو نگاه می‌کنی؟ درشکه معطله.

و بعد مثل فرمانده‌ای که سربازش را روانه‌ی خط اول جبهه کرده باشد، بدری را بغل کرده بود و رفته بود داخل خانه. بی‌اشکی و لبخندی.

موسی‌خان و بی‌بی‌خانم پدر و مادری بودند از دو دنیای متفاوت و حتی متضاد. یکی اهل جنگ و دیگری اهل فرهنگ؛ یکی دست به شمشیر و برنو، دیگری دست بر قلم و البته معترض. این دوگانگی و تضاد در زندگی پسر بزرگشان هم ریشه دوانده بود. او هر دوی آنها بود و هیچ کدامشان نبود.

مصطفی از تکان شدید کوپه بیدار شد. هروقت از خواب بلند می‌شد گرسنه بود. فرقی نمی‌کرد شب تا صبح یکسره خوابیده باشد یا یک چرت نیم‌ساعته زده باشد؛ بالاخره باید یک چیزی می‌خورد.

- از «سیمیت»[۲]هایی که استامبول خریدیم هنوز مونده؟
- آره. شیش‌تا دیگه هست.
- یه دونه می‌دی به من؟
- ظهره. می‌خوای بریم رستورانِ قطار ناهار بخوریم؟
- نه. هشت ساعت دیگه می‌رسیم پاریس.
- از کجا می‌دونی؟
- از مسئول واگن پرسیدم.
- پس همین شیرینی‌ها رو می‌خوریم، تهِ دلمون رو می‌گیره.

۲

قبل از اینکه آخرین گُلِ چرخ قطار روی ریل آرام بگیرد، مسافرها چمدان‌به‌دست در راهروها ایستاده بودند و به خودشان کِش‌وقوس می‌دادند. صف طویل و چندملیتیِ مسافران، راهروهای قطار را پر کرده بود اما درهای خروجی هنوز قفل بودند و کسی اجازه‌ی پیاده‌شدن نداشت. سروصدای همه درآمده بود. سربازهای مسلح فرانسوی ایستگاه را قرق کرده بودند و طوری که انگار با قطار حمل اسرای جنگی روبه‌رو باشند، لوله‌ی تفنگ‌ها و چشم‌هایشان را به پنجره‌های

۲. نوعی شیرینی ترکیه‌ای

قطار دوخته بودند. مأمور کوتاه‌قد قطار با زحمت از میان صف مسافران می‌گذشت و با صدای بلند به لهجه‌ی غلیظ فرانسوی علت قفل‌بودن درها را توضیح می‌داد. مصطفی پرسید:

- چی می‌گه؟
- تو که فرانسه‌ات خوبه، چرا از من می‌پرسی؟
- واقعاً زیاد نمی‌فهمم چی می‌گه، یه جوری حرف می‌زنه!
- خب حق دارند. جنگ تازه تموم شده، لابد فکر می‌کنند کلی جاسوس بین مسافرها باشه. داره می‌گه تعداد پلیس‌های ایستگاه کمه، مسافرها باید به‌تدریج پیاده بشن که پلیس‌ها بتونند با دقت مدارک مسافرها رو بررسی کنند.

مصطفی خودش را روی صندلی ول کرد.

- ما که عجله‌ای نداریم.

بعد از این سفر دوماهه تازه داشت مصطفی را می‌شناخت. از سه سال پیش، بارها تصمیم گرفته بود برای تحصیل کشاورزی به پاریس بیاید و هر بار به دلایلی، که از نظر خودش موجه بود، سفرش را پشت گوش انداخته بود. دلیل اصلیِ این تأخیرِ چندساله خودش بود. بلد نبود با خودش تنها باشد؛ یعنی خودش برای خودش کافی نبود، خودبسنده نبود. برای سفر دغدغه‌ی مالی نداشت. حتی برای اینکه دوستش را راضی کند که در این سفر همراهی‌اش کند، به او قول داده بود که اگر در طول سفر با مشکل مالی روبه‌رو شود، به او پول قرض بدهد تا بعد که برگشتند ایران، هروقت در توانش بود بدهی‌اش را پس بدهد.

چند شب قبل از حرکت، پدر مصطفی مهمانیِ خداحافظی مفصلی داده بود. او و خانواده‌اش هم دعوت بودند. موسی‌خان و بی‌بی‌خانم به بهانه‌ی اینکه: «حوصله‌ی این قرتی‌بازی‌ها را ندارند» نیامده بودند و خودش تنهایی رفته بود و از طرف پدر و مادرش عذرخواهی کرده بود. مهمانی مسخره‌ای بود. عده‌ای آدم ازخودراضی که به شکلی تصنعی مؤدب بودند تا پشت‌وپَسَله‌ی قجری خود را به رخ هم بکشند، دور هم جمع شده بودند و بی‌آنکه هیچ حسی به سفر چندساله‌ی مصطفی داشته باشند، بزن‌وبرقصی راه انداخته بودند که نگو. بعد از شام هم مهمانی بیشتر شبیه نشست‌های سیاسی شده بود. همه از اوضاع سیاسی وقت حرف می‌زدند. شازده‌ها و پساشازده‌های قجری در یک طرف و طرفداران کم‌مایه‌ی مشروطه که دوست داشتند با کلاه و عینک و کراوات، ظاهر روشنفکرهای مشروطه‌خواه را تقلید کنند، طرف دیگر این بحث‌های سیاسی مسخره بودند.